

گلشن شومی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقراول

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۳ پادشاه و کنزیرک
۸ بقال و طوطی
۱۱ پادشاه جهود و نصرانیان
۱۷ طفل در آتش
۲۰ خرکوش و شیر
۲۹ عزرائیل در سرای سلیمان
۳۰ مدید و سلیمان
۳۲ عمرو و رسول روم
۳۶ طوطی و بازارگان
۴۱ پیرچکنی
۴۵ خلیفه و اعرابی
۵۱ نحوی و کشتیان
۵۲ کبودی زدن قزوینی
۵۴ شکار شیر و کرک و روباه

۵۸ خانۀ یار
۵۹ مہمان یوسف
۶۱ کاتب وحی
۶۲ عیادت رفتن کر
۶۵ صورتگری رومیان و چینیان
۶۷ متهم کردن لقمان
۶۸ آتش افکندن در شهر
۶۹ شمشیر انداختن امیرالمومنین

سر آغاز

بشواین فی چون حکایت می کند	از جدا یها شکایت می کند
کز نستان تا مرا بریده اند	در نفیرم مردوزن نالیده اند
سینه خواهم شرع شرع از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار و صل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شیدار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقت کا نذر فی فتاد	جوشش عشقت کا نذر می فتاد
فی حریف هر که از یاری برید	پرده بایش پرده های مادید
همچونی زهری و تریاتی که دید	همچونی دمساز و مشاتی که دید
فی حدیث راه پر خون می کند	قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بهوش نیست	مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روز با بیکاه شد	روز ما با سوز ما همراه شد
روز ما گرفت کور و پاک نیست	تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ما می ز آتش سیر شد	هر که بی روز نیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید و السلام

بند بکسل باش آزادای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
کبر بریزی بحر را در کوزه ای	چند گنج قسمت یک روزه ای
کوزه چشم حریصان پر نشد	تا صدف قلغ نشد پر در نشد
هر که راجامه ز عشقی چاک شد	اوز حرص و جملہ عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جملہ علت های ما
ای دوا ی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در قص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
باب دمساز خود کر جفتمی	همچونی من گفتیها گفتی
هر که اواز هم زبانی شد جدا	بی زبان شد کر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	نشوی زان پس ز بلبل سر گذشت
جملہ معشوقست و عاشق پرده ای	زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
من چکونه هموش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غار نبود چون بود
آینت دانی چرا غار نیست	زانکه زنگار از رخ ممتاز نیست

پادشاه و کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت تقد حال باست آن
بودشاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دیدش بر شاه راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طید	و ادمال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خرداشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خردار و بود
کوزه بودش آب می نمد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شہ طیبیان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مرا جان مرا	برد گنج و در و مرا جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم کرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
از قضا سر لگبین صفر نمود	روغن بادام خشکی می فرود
شہ چو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده گاه از اشک شہ پر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
ای همیشه حاجت ما را پناه	بار دیگر ما غلط کردیم راه

چون بر آورد از میان جان خروش
 اندر آمد بحر بخشایش به خوش
 در میان کریمه خوابش در بود
 دید در خواب او که سپری رونمود
 گفت ای شه مرده حاجات رواست
 گر غریبی آیدت فردا ز ماست
 در علاجش سحر مطلق را بین
 در مزاجش قدرت حق را بین
 چون رسید آن وعده گاه و روز شد
 آفتاب از شرق اختر سوز شد
 دید شخصی فاضلی پرمایه ای
 آفتابی در میان سایه ای
 شه به جای حاجبان فایش رفت
 پیش آن همان غیب خویش رفت
 گفت معشوقم تو بودستی نه آن
 لیک کار از کار خیزد در جهان
 دست بگشا و کنانش گرفت
 همچو عشق اندر دل و جان گرفت
 پرس پرسیان می کشیدش تا به صدر
 گفت کنجی یافتم آخر به صبر
 چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
 دست او بگرفت و برد اندر حرم
 قصه رنجور و رنجوری بنخواند
 بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
 دید رنج و کشف شد بروی نهفت
 لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
 رنجش از صفر او از سودا نبود
 بوی حرم میزد آید ز دود
 دید از زاریش کوزار دست
 تن خوشست و او گرفتار دست
 عاشقی پیداست از زاری دل
 نیست بیماری چو بیماری دل
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 چون به عشق آیم خجل باشم از آن
 چون قلم اندر نوشتن می شتافت
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
 گفت ای شه خلوتی کن خانه را
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را

خانه خالی ماند و یک دیارنی
 جز طیب و جز همان بیارنی
 نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
 که علاج ابل هر شهری جد است
 و اندر آن شهر از قرابت کست
 خویشی و پیوستگی با حست
 دست بر نبض نهاد و یک به یک
 باز می پرسید از جور فلک
 چون کسی را خار در پایش جلد
 پای خود را بر سر زانو نهد
 وز سر سوزن، همی جوید سرش
 خار دپاشد چنین دشواریاب
 زان کنیزک بر طریق داستان
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نبض او بر حال خود بدلی گزند
 نبض جست و روی سرخ و زرد شد
 چون زرنجور آن حکیم این را زیافت
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 شاد باش و فارغ و ایمن که من
 بان و مان این را ز را با کس مگو
 کور خانه را ز تو چون دل شود
 کز سر قندی زر کر فرد شد
 کز سر قندی زر کر فرد شد
 اصل آن در دو بلار با زیافت
 در خلاصت سحر با خواهم نمود
 آن کنم با تو که باران با چمن
 گر چه از توشه کند بس جست و جو
 دانه چون اندر زمین پنهان شود
 وعدۀ ما و لطفهای آن حکیم
 سر آن سر سبزی بستان شود
 کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعدۀ اہل کرم کنج روان
بعد از آن برخاست و غم شاہ کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
شہ فرستاد آن طرف یک دور رسول
تا سمرقند آمدن آن دو امیر
مرد مال و خلعت بیارید
چون رسید از راه آن مرد غریب
پس حکیمش گفت کای سلطان مہ
تا کننیک در وصالش خوش شود
شہ بدو بخشید آن مہ روی را
مدت شش ماہ می رانند کام
بعد از آن از بہر او شربت بساخت
چونکہ زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقیابی کز پی رنگی بود
خون دود از چشم، همچون جوی او
گفت من آن آہوم کز ناف من
این جہان کوہست و فعل ماندا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
عشق آن بگزین کہ جملہ انبیا

وعدہ ناہل شد رنج روان
شاہ رازان شدہ ای آگاہ کرد
حاضر آریم از پی این دور را
حادثان و کافیان بس عدول
پیش آن زرگر ز شاہنشہ بشیر
غره شد از شہر و فرزندان برید
اندر آوردش بہ پیش شہ طیب
آن کننیک را بدین خواجہ بدہ
آب و صلش دفع آن آتش شود
جفت کرد آن ہر دو صحبت جوی را
تا بہ صحت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش دختر می کد اخت
انک اندک در دل او سرد شد
عشق نبود عاقبت ننگی بود
دشمن جان وی آمد روی او
ریخت آن صیاد خون صاف من
سوی ما آیند اہل اصد
آن کننیک شد ز رنج و عشق پاک
یافتند از عشق او کار و کیا

تو گویا مار ابدان شه بار نیست
کشتن این مرد بر دست حکیم
او نکشتش از برای طمع شاه
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
شاه بود و شاه بس آگاه بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
کردیدی سود او در قمر او
بچه می لرزد از آن نیش حجام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
تو قیاس از خویش می گیری و لیک

با کریمان کار ما دشوار نیست
نی پی امید بود و نی ز بیم
تا نیاید امر و الهام اله
نایبست و دست او دست خداست
خاص بود و خاصه الله بود
سوی بخت و بهترین جایی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
مادر مشفق در آن دم شاد کام
آنچه در و هست نیاید آن دهد
دور دور افتاده ای بگر تو نیک

بقال و طوطی

خوش نوایی سبز و کویا طوطی	بود بقالی و وی را طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بهر موشی طوطیک از بیم جان	گربه ای بر جست ناکه بر دکان
شیشه های روغن گل را به سخت	جست از سوی دکان سویی گریه سخت
بر دکان نشست فارغ خواجه و ش	از سوی خانه بیاید خواجه اش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب	دید پر روغن دکان و جامه چرب
مرد بقال از ذامت آه کرد	روزی چندی سخن کوتاه کرد
کافقاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر می کند و می گفت ای دین
چون زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان
تا بیاید نطق مرغ خویش را	هدیه مایه داد هر درویش را
بر دکان نشسته بد نمود و وار	بعده روز و سه شب حیران و زار
تا که باشد کاغذ آید او بگفت	می نمود آن مرغ را هر کون گشت
با سرب می موچ پشت طاس و پشت	جو لقمی سرب برهنه می گذشت
بانگ برد ویش زد که بی فلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان
تو مگر از شیشه روغن ریختی	کز چه ای کل با کلان آمیختی
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را	از قیاس خنده آمد خلق را
گر چه ماند در نشستن شیر و شیر	کار پاکان را قیاس از خود مکیر

کلمه عالم زین سبب کمر اه شد	کلم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند	اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما ایشان بشه خواهیم و خور
این ندانستند ایشان از عی	هست فرقی در میان بی منتی
هر دو کون ز نور خوردند از محل	لیک شد زان نیش وزین دیگر عسل
این خورد کرد و پلیدی زو جدا	آن خورد کرد و همه نور خدا
این خورد ز لایده همه بخل و حسد	و آن خورد ز لایده همه عشق احد
کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد دون سینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم	آن کند کز مرد و میند دم بدم
آن منافق با موافق در نماز	از پی استسیره آید نه نیاز
مؤمنان را بر و باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
زشتی آن نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک	مریضین را باز داند او ز شک
در دهن زنده خاشاکی جلد	آنکه آرد که بیرونش نهند
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی برود
حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بنجوید از حیب

صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مرجم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمور تر
آب را سیرید و جور پاک کرد	بعد از آن در جوروان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آتش بردمید
که چنین بنماید که ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
آن یکی را روی او شد سوی دوست	و آن یکی را روی او خود روی اوست
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر	تا فرید مرغ را آن مرغ گیر
بشود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیل دام و نیش
حرف درویشان بدزد و مردودون	تا بخواند بر سلیمی زان فون
کار مردان روشنی و گرمیست	کار دونان حیل و بی شرمیست

پادشاه جهود و نصرانیان

بودشاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را کند آ	رو برون آراز و ثاق آن شیشه را
گفت احوال زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استاد طعنه مزن	گفت استازان دو یک را دشمن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احوال کرد دراز میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد بهر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
شاه از حد جهودانه چنان	گشت احوال کاللان یارب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت کبر و عثوه ده	کو بر آب از مکر برستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانی	نی هویدا دین و نی پنهانی
گفت ای شه کوش و دستم را بر	مینی ام بشکاف اندر حکم مر

بعد از آن در زیر آور مرا
 تا بخوابد یک شفاعت کر مرا
 آن گنم از خود بران تا سر دور
 تا در اندازم دریشان شرو شور
 پس بگویم من به سر نصرانیم
 ای خدای رازدان می دانیم
 شاه واقف گشت از ایمان من
 وز تعصب کرد قصد جان من
 کرد با وی شاه آن کاری که گفت
 خلق حیران مانده زان مکر نهفت
 راند او را جانب نصرانیان
 کرد در دعوت شروع او بعد از آن
 صد هزاران مرد ترساوی او
 اندک اندک جمع شد در کوی او
 او به ظاهر واعظ احکام بود
 لیک در باطن صغیر و دام بود
 دل بد و داند ترسایان تمام
 خود چه باشد قوت تقلید عام
 در درون سینه مهرش کاشتند
 نایب عیش می پنداشتند
 صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
 ما چون مرغان حریص بی نوا
 دم به دم مابسته دام نویم
 هر یکی گری باز و سیر غی نویم
 می رهایی هر دمی ما را و باز
 سوی دمی می رویم ای بی نیاز
 گر هزاران دام باشد در قدم
 چون تو بامانی نباشد بیج غم
 مدتی شش سال در هجران شاه
 شد وزیر اتباع عیسی را پناه
 در میان شاه و او پیغامها
 گفت اینک اندر آن کارم شما
 شاه را پنهان بدو آراهما
 قوم عیسی را بداند ردار و گیر
 گفتیم در دین عیسی فتنه ما
 پیش او در وقت و ساعت هر امیر
 حاکمانشان ده امیر و دو امیر
 جان بدادی کرد و گفتی بمیر
 جان بدادی کرد و گفتی بمیر

نقش هر طومار دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی
این خلاف آن ز پایان تا به سر	حکمای هر یکی نوعی دگر
رکن توبه کرده و شرط رجوع	در یکی راه ریاضت را و رجوع
اندرین ره مخلصی جز جود نیست	در یکی گفته ریاضت سود نیست
شکر باشد از تو با معبود تو	در یکی گفته که جوع و جود تو
در غم و راحت همه مکرست و دام	جز توکل جز که تسلیم تمام
ورنه اندیشه توکل تهمتست	در یکی گفته که واجب خدمتست
بهر کردن نیست شرح عجزناست	در یکی گفته که امر و نهیاست
قدرت او را بدانیم آن زمان	تا که عجز خود بینیم اندر آن
کفر نعمت کردنت آن عجزین	در یکی گفته که عجز خود مبین
قدرت تو نعمت او دان که دوست	قدرت خود بین که این قدرت از دوست
چون یکی باشد یکی زهر و شکر	هر یکی قولیست ضد هم دگر
کی تو از گلزار وحدت بوبری	تا ز زهر و از شکر در گذری
وز مزاج خم عیسی خود داشت	او ز یک رنگی عیسی بونداشت
وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست	مگر دیگر آن وزیر از خود بگست
بود در خلوت چهل پنجاه روز	در میدان در فلند از شوق سوز
گفت ما چون گفتن اغیار نیست	جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
ما چو کوهم و صد ارماتوست	ما چو نایم و نواد ما زتوست
ما کمان و تیر اندازش خداست	کر سپر ایم تیر آن فی زماست

این نه جبر این معنی جباریست	ذکر جباری برای زاریست
زاری باشد دلیل اضطراب	خجالت باشد دلیل اختیار
گر بودی اختیار این شرم چیست	وین دینغ و خجالت و آزر م چیست
حسرت وزاری که بیماریست	وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می شوی بیمار تو	می کنی از جرم استغفار تو
می نماید بر تو زشتی کنه	می کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می کنی که بعد ازین	جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری تو را	می بخشد هوش و بیداری تو را
پس بدان این اصل را ای اصل جو	هر که را در دست او بردست بو
هر که او بیدار تر پردرد تر	هر که او آگاه تر رخ زرد تر
گر ز جبرش آگهی زاریست کو	میش زنجیر جباریت کو
بسته دزنجیر چون شادی کند	کی اسیر حبس آزادی کند
انبیاء کار دنیا جبری اند	کافران در کار عقبی جبری اند
انبیاء را کار عقبی اختیار	جاحلان را کار دنیا اختیار
آن وزیر از اندرون آواز داد	کای میدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد	کز همیداران و خوشان باش فرد
و انگهانی آن امیران را بخواند	یک به یک تنه به هر یک حرف راند
گفت هر یک را به دین عیوی	نایب حق و خلیفه من توی
لیک تا من زنده ام این واکو	تا نمیرم این ریاست را بمو

هر امیری را چنین گفت او جدا
 نیست نایب جز تو در دین خدا
 بعد از آن چل روز دیگر در بست
 خویش گشت و از وجود خود برست
 چونکه خلق از مرگ او آگاه شد
 بر سر کورش قیامگاه شد
 بعد مابی خلق گفتند ای همان
 از امیران کیست بر جایش نشان
 یک امیری زان امیران پیش رفت
 پیش آن قوم وفاندیش رفت
 گفت اینک نایب آن مرد من
 نایب عیسی منم اندر من
 اینک این طومار بر مان منست
 کین نیابت بعد از تو آن منست
 آن امیر دیگر آمد از کین
 دعوی او در خلافت بدین
 از بغل او نیز طوماری نمود
 تا بر آمد هر دو را خشم جود
 آن امیران دگر یک یک طار
 بر کشیده تیغهای آبدار
 هر یکی را تیغ و طوماری به دست
 در هم افتادند چون پیلان مست
 صد هزاران مرد ترساکشته شد
 تاز سرهای بریده شسته شد
 آنچه با مغنیت خود پیدا شود
 و آنچه پوسیده ست او رسوا شود
 همشین اهل معنی باش تا
 هم عطایابی و هم باشی فقی
 جان بی معنی دین تن بی خلافت
 هست همچون تیغ چوین در خلافت
 تیغ چوین را مبرد کارزار
 بگر اول تا نکرد کارزار
 کز بود چوین برود دیگر طلب
 و ر بود الماس پیش آ با طرب
 تیغ در زرادخانه اولیاست
 دیدن ایشان شمارا کیماست
 کز تو سنگ صخره و مرمر شوی
 چوین به صاحب دل رسی کو حر شوی

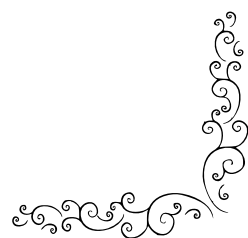
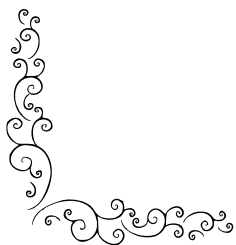
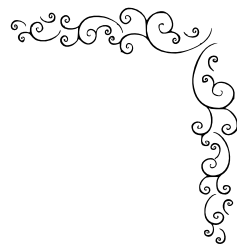
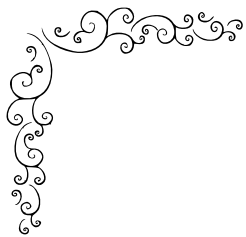
دل تو را در کوی اهل دل کشد تن تو را در حبس آب و گل کشد
بین غذای دل بده از همدلی رو بجاقبال را از مقبلی

طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بد کنز شه اول بزاد	این شه دیگر قدم بروی نهاد
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لغتها بماند
آن جهود سک بین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی برپای کرد
کاکنه این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
ماد بهت بابت نفس شماس	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جل
یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد آتش در کند	زن برتسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل کافی لم امت
اندر آای مادر اینجامن خوشم	گر چه در صورت میان آتشم
اندر آید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
خلق خود را بعد از آن بی خوشتن	می کلند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند کاتش در میا
آن یهودی شدیه رو و نخل	شد پیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند	در فحای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم دو پیچید شکر	دیو هم خود را سیه رو دید شکر

آن دمان کز کرد و از تسخر بخواند
چون خدا خواهد که پرده کس درد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
چون خدا خواهد که مان یاری کند
آخر هر گریه آخر خنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود
باش چون دولا ب نالان چشم تر
اشک خواهی رحم کن بر اشک بار
رو به آتش کرده کای تند خو
گفت آتش من به نامم آتشم
طبع من دیگر نکشت و غصرم
آتش ابراهیم را دندان نزد
موج دیا چون به امر حق بتاخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید
بعد از آن آتش چهل کز بر فروخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
مفسدان هم خوش شوند از زر قلب
تا ز راندودیت از ره بکند

نام احمد را دانش کز شباند
میلش اندر طعنه پاکان برد
کم زند در عیب معیوبان نفس
میل ما را جانب زاری کند
مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا اشکی دوان رحمت شود
تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
آن جهان سوز طبعی خوت کو
اندر آتو، سینی تابشتم
تیغ حتم هم به دستوری برم
چون کزیده حق بود چو نوش کزد
اهل موسی راز قطعی و اشناخت
باز رو تحش به قعر خود کشید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
سوی اصل خویش رفتند انتها
ذوق جزو از کل خود باشد بین
لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا خیال کز تو را چه بکند



خرکوش و شیر

طایفه پنخیر در وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می ربود	آن چرا بر حمله ناخوش گشته بود
حیل کردند آمدن ایشان به شیر	کز و طیفه ما تو را داریم سیر
جز و طیفه در پی صیدی میا	تا نکرد و تنخ بر ما این گیا
گفت آری کرو فایم نه مکر	مکر با بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من کزیده زخم مار و کژدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم برتر مکر و کین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	احذر ع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
باقصا پنجه مزنی تند و تیز	تا نکسیر دهم قضا با تو ستیز
مردم باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب العلق
گفت آری کر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پنجم برست
گفت پنجم بره آواز بلند	با توکل زانوی اشتربند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه نرود بر دانه بر قدر خلق
نیست کسی از توکل خوب تر	چیت از تسلیم خود محبوب تر
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کوز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد	نزد بانی پیش پای مانهاد
پایه پاید رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجہ چون بیل بی بدست بنده داد	بی زبان معلوم شد او را مراد
دست بچون بیل اشارت های اوست	آخرا نیشی عبارت های اوست
شکر قدرت قدرت افزون کند	جبر نعمت از گفت بیرون کند
جبر تو خشن بود در ره مخسب	تا نسینی آن درود که مخسب
هان مخسب ای کابل بی اعتبار	جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر خط باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد
کر توکل می کنی در کار کن	کشت کن پس تکیه بر جبار کن
جمله باوی با نگهبان داشتند	کان حریصان که سپهها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن	پس چرا محروم ماندند از زمین؟
جمله افتادند از تدبیر و کار	ماند کار و حکم های کردگار
شیر گشت آری ولیکن هم بین	جهد های انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و کرم و سرد
جهد می کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیاء و اولیا
باقصا پنجه زدن نبود جهاد	ز آنکه این راهم قضا بر ما نهاد
مکر باد کسب دنیا بار دست	مکر باد ترک دنیا وار دست
مکر آن باشد که زندان خفیه کرد	آنکه خفیه بست آن مکر است سرد
این جهان زندان و مازندانیان	خفیه کن زندان و خود را و ارمان
چیت دنیا از خدا غافل بدن	ز قماش و تخته و میزبان وزن

از دل پرباد فوق آب رفت	کوزه سربسته اندر آب زفت
بر سر آب جهان ساکن بود	باددویشی چو در باطن بود
پر کنش از باد کبر من لدن	پس دهان دل بند و مهر کن
کز جواب آن جبریان گشتند سیر	زین نمط بسیار برهان گفت شیر
جبر را بگذاشتند و قیل و قال	رو به و آه و خرگوش و شغال
کاندرین بیعت نیفتد در زیان	عهد که کردند با شیر ژیان
حاجتش نبود تقاضایی و کر	قسم هر روزش باید بی جگر
سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز	قرعه بر هر که فکادی روز روز
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور	چون به خرگوش آمد این ساغر به دور
جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که چندین گاه ما
تا نرنجد شیر روز و روز و روز	تو محمود نامی ما ای عنود
تا به مکرم از بلا بیرون جمید	گفت ای یاران مرا مهلت دهید
ماند این میراث فرزندانان	تا امان یابد به مکرم جانان
خویش را اندازه خرگوش دار	قوم گفتندش که ای خرگوش دار
در نیاوردند اندر خاطر آن	هین چه لافست این که از تو به تران
مر ضعیفی را قوی را بی فکاد	گفت ای یاران حقم الهام داد
آن نباشد شیر را و گور را	آنچه حق آموخت مرزبور را
حق برو آن علم را بگذارد	خانه سازد پیر از حلوائی تر
تا به هفتم آسمان افروخت علم	آدم خانگی ز حق آموخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست
کوری آنکس که در حق در شکست
علمای اهل حس شد پوز بند
تا نکیر و شیر از آن علم بلند
کربه صورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست
بکمر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را
رو بجز آن کو هر کم یاب را
این سخن پایان ندارد هوش دار
هوش سوی قصه خرگوش دار
کوش خر بفروش و دیگر کوش خر
کین سخن را در نیاید کوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین
مکر و شیر اندازی خرگوش بین
بعد از آن گفتند کای خرگوش هست
در میان آرنج در ادراک تو هست
ای که با شیری تو در پیچیده ای
باز کورایی که اندیشیده ای
مشورت ادراک و شیری دهد
عظما مر عقل را یاری دهد
گفت هر رازی نشاید باز گفت
جفت طاق آید گهی که طاق جفت
از صفا کردم زنی با آینه
تیره کرد و زد و با ما آینه
در بیان این سه کم جناب ببت
از ذهاب و از ذهاب و ز منبت
کین سه را خصمت بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او
در مثالی بته گفتی رای را
تا ندانند خصم از سر پای را
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن
بعد از آن شد پیش شیر پنج زن
زان سبب کا ندر شدن او ماندیر
خاک را می کند و می غرید شیر
حاک را می کند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و سست و نارسان

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
 تا همان رنجوریش دگور کرد
 جبر چه بود بستن اسکت را
 یا پیوستن رگی بکسته را
 چون در این ره پای خود شکسته ای
 بر که می خندی؟ چه پاراسته ای؟
 و آنکه پایش در ره کوشش شکست
 در رسیدن خروش بر تاخیر کرد
 دزدان خروکش بس تاخیر کرد
 در ره آمد بعد تاخیر داز
 شیران در آتش و در خشم و شور
 شیران در آتش و در خشم و شور
 چون رسید او پیشتر نزدیک صف
 من که پیلان راز هم بدیده ام
 من که پیلان راز هم بدیده ام
 نیم خروشی که باشد که چنین
 کفت خروکش اللان عزیزیم هست
 من به وقت چاشت در راه آدم
 بامن از بهر تو خروشی دگر
 شیری اندر راه قصد بنده کرد
 گفتش بانبده شاه شمیم
 کفت شاهنش که باشد شرم دار
 هم تو را و هم شمت را بر دم
 کفتش بگذار تا بار دگر
 کفت همه را که روزه پیش من

تا همان رنجوریش دگور کرد
 یا پیوستن رگی بکسته را
 بر که می خندی؟ چه پاراسته ای؟
 در رسیدن خروش بر تاخیر کرد
 دزدان خروکش بس تاخیر کرد
 در ره آمد بعد تاخیر داز
 شیران در آتش و در خشم و شور
 شیران در آتش و در خشم و شور
 چون رسید او پیشتر نزدیک صف
 من که پیلان راز هم بدیده ام
 من که پیلان راز هم بدیده ام
 نیم خروشی که باشد که چنین
 کفت خروکش اللان عزیزیم هست
 من به وقت چاشت در راه آدم
 بامن از بهر تو خروشی دگر
 شیری اندر راه قصد بنده کرد
 گفتش بانبده شاه شمیم
 کفت شاهنش که باشد شرم دار
 هم تو را و هم شمت را بر دم
 کفتش بگذار تا بار دگر
 کفت همه را که روزه پیش من

لاله کردیمش بسی سودی نکرد
 یار من بستد مرا بگذشت فرد
 یارم از زلفی دو چندان بد که من
 هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
 از و طیفه بعد ازین او میدبر
 حق، همی گویم تو را و الحق مر
 گر و طیفه بایدت ره پاک کن
 گفت بسم الله یا تا او کجاست
 پیش در شوکر همی گویی تو راست
 تا سزای او و صد چون او دهم
 ورد و غست این سزای تو دهم
 اندر آمد چون قلا و وزی به پیش
 تابد او را به سوی دام خویش
 سوی چاهی کونشانش کرده بود
 چاه مغ را دام جانش کرده بود
 می شدند این هر دو تا نزدیک چاه
 اینت خرگوشی چو آبی زیرگاه
 دام مکر او کند شیر بود
 طرفه خرگوشی که شیری می ربود
 پشه ای نمرود را بانیم پر
 می شکافد بی محابا در سر
 چونکه نزد چاه آمد شیر دید
 کز ره آن خرگوش ماند و پاکشید
 گفت پا و پس کشیدی تو چرا
 پای را و پس کش پیش اندر آ
 گفت کو پایم که دست و پای رفت
 جان من لرزید و دل از جای رفت
 رنگ رویم را نمی بینی چو زور
 ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
 گفت آن شیر اندرین چه سالکست
 اندرین قلعه ز آفات ایمنست
 قهر چه بگزید هر که عاقلست
 زانکه در خلوت صفای دلست
 غلظت چه به که غلظت های خلق
 سر نبرد آنکس که کیرد پای خلق
 چونکه در چه بگریزند اندر آب
 اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت
 چو کنه خصم خویش را د آب دید
 در قفا اندر چپی گوکنده بود
 چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
 هر که ظالم تر چش با هول تر
 ای که تواز ظلم چاهی می کنی
 کرد خود چون کرم پیل بر متن
 کر ضعیفی در زمین خواهد امان
 شیر خود را دید در چه وز غلو
 عکس خود را او عدو خویش دید
 ای بسا ظلمی که بنی در کسان
 اندریشان تافته هستی تو
 در خود آن بد را نمی بینی عیان
 حله بر خود می کنی ای ساده مرد
 چون به قهر خوی خود اندر رسی
 شیر را در قهر پیدا شد که بود
 مؤمنان آئینه همی گیرند
 پیش چشم داشتی شیشه کبود
 کر نه کوری این کبودی دان ز خویش
 شکل شیری در برش خرکوش زفت
 مرو را بگذاشت و اندر چه جهید
 زانکه ظلمش در سرش آینه بود
 این چنین گفتند جمله عالمان
 عدل فرمودست بر برابرتر
 از برای خویش دامی می تنی
 بهر خود چه می کنی اندازه کن
 غفل افتد در سپاه آسمان
 خویش را شناخت آن دم از عدو
 لاجرم بر خویش شمشیری کشید
 خوی تو باشد دریشان ای فلان
 از نفاق و ظلم و بد مستی تو
 ورنه دشمن بوده ای خود را به جان
 همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
 پس بدانی کز تو بود آن ناکی
 نقش او آنکش دگر کس می نمود
 این خبر می از بیمبر آوردند
 زان سبب عالم کبودت می نمود
 خویش را بد گو ملوکس را تو بیش

چونکه خرکوش از ربای شاد گشت
 شیر را چون دید چه کشته زار
 دست می زد چون رسید از دست مرگ
 سوی نخیران دوید آن شیرگیر
 مرده مرده ای گروه عیش ساز
 جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
 حلقه کردند او چو شمع در میان
 تو فرشته آسمانی یاری
 هر چه هستی جان ما قربان توست
 باز کو تا قصه در ما نشود
 باز کو کز ظلم آن استم نا
 گفت تا یید خدا بد ای همان
 تو تم بخشد و دل را نور داد
 ای شهان کشتیم ما خصم برون
 کشتن این کار عقل و هوش نیست
 دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
 هفت دیار داد آسمان هنوز
 چونکه وا گشتم ز پیکار برون
 قوت از حق خواهم و توفیق و لاف

سوی نخیران دوان شد تابه دشت
 چرخ می زد سادمان تا مر غرار
 سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
 کابشر و یا قوم اذ جاء البشیر
 کان سک دوزخ به دوزخ رفت باز
 شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
 سجده آوردند و گفتندش که مان
 فی تو عزرائیل شیران نری
 دست بردی دست و بازویت دست
 باز کو تا مرهم جانها شود
 صد خزاران زخم دارد جان ما
 ورنه خرکوشی که باشد در جهان
 نور دل مردست و پارا زور داد
 ماند خصمی زو بترد اندرون
 شیر باطن سخره خرکوش نیست
 کوبه دریا نگر دد کم و کاست
 کم نکرد و سوزش آن خلق سوز
 روی آوردم به پیکار درون
 تابه سوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند شیر آنست آن که خود را بشکند

عزرائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دودید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت بین اکنون چه می خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا از نجابه هندستان برد	بوک بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را به خشم از بهر آن	بگرییدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق کامرو ز مان	جان او را توبه هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست	اوبه هندستان شدن دور اندرست
توبه کار جهان را، بچنین	کن قیاس و چشم بکشا و بین
از که بگریزیم از خود ای محال	از که بر بایم از حق ای وبال

هدهد و سلیمان

چون سلیمان را سراسر پرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک به جان بستافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با ناهرمان چون بندی است
ای بساهند و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست	هدلی از همزبانی بهترست
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر و ز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک وامی نمود	از برای عرضه خود را می ستود
از تکبرنی و از هستی خویش	بهر آن تارده دهد او را به پیش
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کمترست	باز گویم گفت کوه بهترست
گفت بر کو تا که است آن هنر	گفت من آن گد که باشم اوج بر
بگنم از اوج با چشم یقین	من بنیم آب و قعر زمین
تا کجاست و چه عمقش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
زاغ چون بشود آمد از حد	با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد
از ادب نبوده پیش شه مقال	خاصه خود لاف دو غین و محال
گر مرا و را این نظر بودی دمام	چون ندیدی زیر مشی خاک دمام
چون گرفتار آمدی در دمام او	چون قفس اندر شدی ناکام او

کز تو در اول قبح این در خواست	پس سلیمان گفت ای همد رواست
پیش من لانی زنی آنکه دروغ	چون نایبیستی ای خورده تو دروغ
قول دشمن مشنواز بهر خدای	گفت ای شه بر من عور کدای
من نهادم سر سیر این کرد غم	کرب بطلانست دعوی کرد غم
گر هزاران عقل دارد کافرست	زاغ کو حکم قضا را مکرست
گر نوشد چشم عظم را قضا	من بنیم دام را اندر هوا
مه یه کردد بکیر آفتاب	چون قضا آید شود دانش به خواب
شیر و اژدر ما شود زو، همچو موش	پس قضا ابری بود خورشید پوش
هم قضا دستت بکیر عاقبت	گر قضا پوشد یه، همچون شبت
هم قضا جانت دهد درمان کند	گر قضا صدار قضا جان کند
بر فراز چرخ خرگاهست زند	این قضا صدار اگر راهست زند
تابه ملک ایمنی بشادست	از کرم دان این که می ترسانست

عمر و رسول روم

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفہ ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش کہ اورا قصر نیست	مر عمر را قصر جان رو شنیت
کر چه از میری و را آوازہ ایست	ہمچو درویشان مرا و را کاہہ ایست
ای برادر چون بینی قصر او	چونکہ در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	وانکہ آن دیدار قصرش چشم دار
ہر کہ راہست از ہوسہا جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	ہر کجا رو کرد و وجہ اللہ بود
حق پدیدست از میان دیگران	ہمچو ماہ اندر میان اختران
دو سہرا نگشت بر دو چشم نہ	ہیچ بینی از جہان انصاف دہ
گر نینی این جہان معدوم نیست	عیب جز از انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار بین	وانکہانی ہرچہ می خواہی بین
چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق تر
دیدہ را بر جستن عمر کاشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
جست اورا تماش چون بندہ بود	لاجرم جویندہ یا بندہ بود
دید اعرابی زنی اورا دخیل	گفت عمر نکبہ زیر آن نخیل
زیر خرابان ز خلقان او جدا	زیر سایہ خفتہ بین سایہ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد	مر عمر را دید و در لرز او افتاد

حالتی خوش کرد بر جانش نزول	هستی زان خفته آمد بر رسول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر	مرو هیت هست ضد همگر
پیش سلطانان مه و بگزیده ام	گفت با خود من شهان را دیده ام
هیت این مرد هوشم را ربود	از شهانم هیت و ترسی نبود
روی من زیشان نکرد اندر رنگ	رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
من به هفت اندام لرزان چیت این	بی سلاح این مرد خفته بر زمین
هیت این مرد صاحب دل قی نیست	هیت حقست این از خلق نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید	هر که ترسد از حق او تقوی گزید
بعد یک ساعت عمر از خواب جست	اندرین فکر به حرمت دست بست
گفت پیغمبر سلام آنکه کلام	کرد خدمت مر عمر را و سلام
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند	پس علیکش گفت و او را پیش خواند
مردل ترسند را ساکن کنند	هر که ترسد مر و را ایمن کنند
جان ز بالا چون بیاید در زمین	مرد گفش کای امیر المؤمنین
گفت حق بر جان فزون خواند و قصص	مرغ بی اندازه چون شد در قصص
خوش معلق می زند سوی وجود	از فزون او عدما زود زود
زود و اسبه در عدم موجود راند	باز بر موجود افونی چو خواند
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد	گفت در گوش گل و خدانش کرد
کو چو مشک از دیده خود اشک راند	تابه گوش ابر آن کو یا چه خواند
حق به گوش او معاف گفته است	در تردد هر که او آشفته است

کم فشار این پنبه اندر گوش جان	گر نخواهی در تردد هوش جان
تاکنی ادراک رمز و فاش را	تاکنی فهم آن معامش را
وحی چه بود گفتنی از حس نهان	پس محل وحی کرد گوش جان
که خدا بکشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر
چون دریشان رفت شد نور جلال	اختیار و جبر در تو بد خیال
در تن مردم شود او روح شاد	نان چو در سفره ست باشد آن حماد
تا بدانی جبر را از اختیار	یک مثال ای دل پی فرقی بیار
وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش	دست کان لرزان بود از ارتعاش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس	هر دو جنبش آفریده حق شناس
مرتضی را کی پشیمان دیدیش	زان پشیمانی که لرزاندیش
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر	بحث عقلست این چه عقل آن حیل مگر
آن دگر باشد که بحث جان بود	بحث عقلی کرد و مرجان بود
باده جان را قوامی دیگرست	بحث جان اندر مقامی دیگرست
این عمر با بوا حکم همراز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود
بوا حکم بو جهل شد در بحث آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان
گر چه خود نسبت به جان او جاهلست	سوی حس و سوی عقل او کاملست
نی رسالت یادمانش نه پیام	آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
آن رسول اینجا رسید و شاه شد	واله اندر قدرت الله شد
دانه چون آمد به مزرع کشت گشت	یل چون آمد به دریا بحر کشت

چون تعلق یافت نان بابوالبشر
 ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
 وای آن زنده که بامرده نشست
 مرد کشت و زندگی از وی بجست
 چون تو در قرآن حق بگریختی
 باروان انبیا آمیختی
 هست قرآن حالهای انبیا
 ماسیان بحر پاک کبریا
 و پذیرایی چو بر خوانی قصص
 مرغ جانست تنگ آید در قفس
 مرغ کو اندر قفس زندان نیست
 می بخوید رستن از نادان نیست
 روحانی کز قفسها رسته اند
 انبیاء رهبر شایسته اند
 از برون آوازشان آید ز دین
 که ره رستن تو را نیست این
 مابین رستم زین تنگین قفس
 جز که این ره نیست چاره این قفس

طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر توجّه آرم کوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کار مست از خطّ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شاست	از قنای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت	که شما بر سبزه گاهی بردخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شاد گلستان
یاد آید ای همان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
قصّه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود؟
چون بنالد زار بی سگر و گلّه	افتد اندر هفت کردون غلّه
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطی چندی بید
مرکب استانید پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان لرزید بس	اوقات و مردود بکستش نفس

شد پیمان خواجه از گفت خبر
این مکر خوشت با آن طوطیک
این چرا کردم چرا دادم پیام
این زبان چون سنگ و هم آهن و شست
سنگ و آهن را من بر هم کزاف
ز آنکه تاریکست و هر سو پنبه زار
گر سخن خواهی که کوی چون شکر
صبر باشد مشای زیر کان
کودک اول چون بزاید شیر نوش
مدتی می باید لب دو ختن
ور نباشد گوش و تی تی می کند
بهر گریه آمد آدم بر زمین
تو چه دانی ذوق آب دیدگان
گر تو این انبان زنان خالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ای
لقمه ای کان نور افزود و کمال
زاید از لقمه حلال اندر دهن
کرد باز رگان تجارت را تمام

گفت رفتم در هلاک جانور
این مکر دو جسم بود و روح یک
سو ختم بچاره رازین گفت خام
و آنچه بجمد از زبان چون آتش
که ز روی نقل و که از روی لاف
در میان پنبه چون باشد شرار
صبر کن از حرص و این حلوا مخور
هست حلوا آرزوی کودکان
مدتی خامش بود او جمله گوش
از سخن تا او سخن آموختن
خوشتن را لنگ کیتی می کند
تا بود کریان و نالان و حزن
عاشق نانی تو چون نادیدگان
پرز کو هرهای اجلالی کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن
دان که باد یولعین، همشیره ای
آن بود آورده از کسب حلال
میل خدمت غرم رفیق آن جهان
باز آمد سوی منزل شاد کام

هر غلامی را بیاورد ارمنان
 گفت طوطی ارمنان بنده کو
 گفت نه من خود پیمانم از آن
 گفت ای خواجه پیمانی ز چیست
 گفت گفتم آن شکایت های تو
 آن یکی طوطی ز دودت بوی برد
 من پیمان گشتم این گفتن چه بود
 نکته ای کان جست ناکه از زبان
 اولیا را هست قدرت از اله
 چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
 خواجه چون دیدش فزاده به خنجرین
 گفت ای طوطی خوب خوش خنجرین
 ای دیغا مرغ خوش آواز من
 ای زبان هم آتش و هم خرمنی
 ای زبان هم گنج بی پایان تویی
 ای دیغا ای دیغا ای دیغا
 خواجه اندر آتش و درد و خنجرین
 تا که امش دست گیرد در خطر
 دوست دارد یار این آشفتگی
 هر کنیزک را بختید او نشان
 آنچه گفتی و آنچه دیدی باز کو
 دست خود خایان و انگشتان گزبان
 چیست آن کین خشم و غم را مقصیت
 با کروی طوطیان همتای تو
 زهره اش بدرید و لرزید و ببرد
 لیک چون گفتم پیمانی چه بود
 به چو تیری دان که جست آن از کان
 تیر جست باز آرنش ز راه
 پس بلرزید او فدا و گشت سرد
 بر جهید و زد کله را بر زمین
 این چه بودت این چرا کشتی خنجرین
 ای دیغا هدم و همار از من
 چندان آتش دین خرمن زنی
 ای زبان هم رنج بی درمان تویی
 کا پخوان مای نهان شد زیر منغ
 صد پرکنده همی گفت این خنجرین
 دست و پایی می زند از بیم سر
 کوشش یهوده به از خستگی

اندرین ره می تراش و می خراش
 تادم آخردمی فارغ مباش
 بعد از آتش از قفس بیرون فکند
 طوطیک پرید تا شاخ بلند
 خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
 بی خبر ناکه بید اسرار مرغ
 روی بالا کرد و گفت ای عنایب
 از بیان حال خود مانده نصیب
 او چه کرد آنجا که تو آموختی
 ساختی مکرری و مارا سوختی
 گشت طوطی کوبه فطعم پند داد
 که ره کن لطف آواز و وداد
 زانکه آواز تورا در بند کرد
 خوشتن مرده پی این پند کرد
 یعنی ای مطرب شده باعام و خاص
 مرده شو چون من که تایابی خلاص
 دانه باشی مرغ نکانت بر چنند
 غنچه باشی کو دکانت بر کنند
 دانه پنهان کن به کلی دام شو
 غنچه پنهان کن گیاه بام شو
 هر که داد او حسن خود را در مراد
 صد قضای بد سوی او رو نهاد
 در پناه لطف حق باید گریخت
 کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
 تایابی یابی آنکه چون پناه
 آب و آتش مر تو را کرد سپاه
 یک دو پندش داد طوطی پر مذاق
 بعد از آن کفتش سلام الفراق
 خواجه کفتش فی امان الله برو
 مرمرا اکنون نمودی راه نو
 خواجه با خود گفت کین پند نست
 راه او گیرم که این ره روشنست
 جان من کمتر ز طوطی کی بود
 جان چنین باید که نیکویی بود
 تن قفس شکست تن شد خار جان
 در فریب داخلان و خار جان
 لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست
 کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

آتش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پامان کار
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی پاید همی
چون شکر پاید همی تاثیر او	بعد حسنی دل آرد نیش جو
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون کوی شو چو گان مباش
این همه کفیم لیک اندر هیچ	بی عنایات خدا، هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو، بخشیده ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده ای
قطره دانش که، بخشیدی ز پیش	مصل کردن به دریا های خویش
قطره علمست اندر جان من	وارانش از هوا وز خاک تن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عسی تو را زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز رنگ	خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
سالماتو سنگ بودی دل خراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

پیرچنکی

آن شنیدی که در عهد عمر	بود چنکی مطرب بی باک و فر
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
انبیاء درون هم نغمه‌هاست	طالبان رازان حیات بی بهاست
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس	کز ستم‌ها گوش حس باشد نجس
نشود نغمه‌پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه‌پری زین عالمست	نغمه دل برتر از هر دو دست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها	جانها سهر برزند از دخمه‌ها
گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود
مطربی کز وی جهان شد پر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد	باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت او خم گشت، همچون پشت خم	ابروان بر چشم، همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش	زشت و نژد کس نیز زیدی به لاش
گفت عمرو مهلمم داوی بسی	لطفها کردی خدا یا باخی
معصیت و رزیده ام بهفتاد سال	باز نگر فتنی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز همان توام	چنگ بهر تو زخم آن توام

چنگ را برداشت و شد الله جو سوی کورستان یثرب آه کو
گفت خواهم از حق ابریشم بها کوبه نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد چنگ بالین کرد و بر کوری قتاد
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید کلامش از حق نذا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست خود نذا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پاری کو و عرب فهم کرده آن ندایی گوش و لب
خود چه جای ترک و تا جیکست و زنک فهم کرد دست آن نذا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید است جوهر و اعراض می کردند هست
بانگ آمد مر عمر را کای عمر بنده ما را از حاجت باز خر
بنده ای داریم خاص و محترم سوی کورستان تورنج کن قدم
ای عمر برجه زیت المال عام هفتصد دینار د کف نه تمام
این قدر از بهر ابریشم بها خرج کن چون خرج شد اینجا
پس عمر زان سمیت آواز جست تا میان را بهر این خدمت بست
سوی کورستان عمر نهاد رو در بخل همیان دوان در جست و جو
کرد کورستان دوانه شد بسی غیر آن پیرا و نید آنجا کسی
گفت این نبود دکر باره دوید مانده گشت و غیر آن پیرا و نید
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست گفت در ظلمت دل روشن بسیت

آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطشه فقاد و سپر جست
مر عمر را دید مانند رگسفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
پس عمر کفش مترس از من مرم	کت بشارت باز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من نشین و مجوری ساز	تا به گوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می رسد	چونی از رنج و غم بی حدت
پیر این بشنید و بر خود می طید	دست می خایید و جامه می دید
بانگ می زد کای خدای بی نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای خدای باعطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از او	کس نداند قیمت آن را جز او
حیرتی آمد و نوش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از و رای جست و جو	من نمی دانم تو می دانی بگو
حال و قالی از و رای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منتقان را سیر دار	هر دویشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا مسمکان را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
نان دهبی از بهر حق نانت دهند	جان دهبی از بهر حق جانت دهند

کبریزد بگهای این چنار
 کز نماند از جود دست تو مال
 هر که کار کرد در انبارش تپ
 وانکه در انبار ماند و صرفه کرد
 این جهان نفیست در اثبات جو
 جان شور تلخ پیش تیغ بر
 برگ بی برکش، بخشد کردگار
 کی کند فضل الهی پای مال
 لیکش اندر مزرعه باشد بهی
 آتش و موش حوادث پاک خورد
 صورت صفرست در معنیت جو
 جان چون دریای شیرین را بنجر

خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام خود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخاوتش در عجب
یک شب اعرابی زنی مرثوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جهانم می کشیم	جمله عالم در خوشی مانا خوشیم
نان مان نه نان خورش مان در دور شک	کوزه مان نه آب مان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
شوی گشتش چند جویی دخیل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد می گوید خدا را عنایب	کا عتماد رزق بر توست ای محیب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که اوتن را پرتد جان نبرد
کو سفندان را ز صحرا می کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تریدی	ز رطلب گشتی خود اول زربدی
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا بر آید کار با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعة می روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق می گفت باز ن تا به روز
زن بروز دبانگ کای ناموس کیش	من فزون تو نخواهم خورد بیش
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی

کنج را تو دانی دانی زرنج	گفت پیغمبر قناعت چیست کنج
تو من لاف ای غم ورنج روان	این قناعت نیست جز کنج روان
فقر فقر آمد مرابر سر من	گفت ای زن تو زنی یا بواخرن
کل بود او کز کله سازد پناه	مال و زر سر را بود، همچون کلاه
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش	آنکه زلف جعد و رعنا باشدش
خواه را مالست و مالش عیب پوش	خواه در عیبت غرقه تابه کوش
سوی درویشی بمگر دست ست	کار درویشی و رای فهم تو ست
روزی دارند ثرف از ذوا بحلال	زانکه درویشان و رای ملک و مال
کی کنند اتم گرمی بر بی دلان	حق تعالی عادلست و عادلان
تابه فقر اندر غنا بینی دو تو	امتحان کن فقر را روزی دو تو
زانکه در فقرست غرذوا بحلال	صبر کن با فقر و بگذار این ملال
ور نمی کوئی به ترک من بگو	ترک جنگ و روزه زنی ای زن بگو
گشت گریان گریه خود دام زنت	زن چو دید او را که تند و توسنت
از تو من او میدیکم داشت	گفت از تو کی چنین پنداشت
حکم و فرمان بگلی فرمان تو ست	بسم و جان و هر چه، بسم آن تو ست
من نمی خواهم که باشی بی نوا	تو مراد در دها بودی دوا
در میانه گریه ای بروی فدا	زین نسق می گفت با لطف و کشاد
زد شراری در دل مرد و حید	شد از آن باران یکی برقی پدید
غالب آید سخت و بر صاحب دلان	گفت پیغمبر که زن بر عاقلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند
 زانکه ایشان تند و بس خیره روند
 مهر و رقت و صف انسانی بود
 خشم و شمت و صف حیوانی بود
 ماجرایی مرد و زن افتاد نقل
 آن مثال نفس خود می دان و عقل
 وین دو بایسته دین خاکی سرا
 روز و شب در جنگ و اندر باجرا
 زن، همی خواهد حویج خانگاه
 نفس، همچون زن پی چاره کرمی
 عقل خود زین فکرها آگاه نیست
 گرچه سر قصه این دانه ست و دام
 مرد گفت اکنون گذشته از خلاف
 هر چه کوی من تو را فرمان برم
 در فراخی عرصه آن پاک جان
 گفت پنجمبر که حق فرموده است
 در زمین و آسمان و عرش نیز
 در دل مؤمن بکنجم ای عجب
 گفت زن یک آفتابی تاقت
 نایب رحمان خلیفه کردگار
 گفت من شه را پذیرا چون شوم
 عالمی زور و شایانی یافت
 گفت زن صدق آن بود که ز بود خویش
 شهربغدادست از وی چون بهار
 آب بارانست ما را در سو
 بی بهانه سوی او من چون روم
 پاک بر خیزی تو از محمود خویش
 ملک و سرایه و اسباب تو
 زانکه ایشان تند و بس خیره روند
 خشم و شمت و صف حیوانی بود
 آن مثال نفس خود می دان و عقل
 روز و شب در جنگ و اندر باجرا
 یعنی آب و روان و خوان و جاده
 گاه خاکی گاه جوید سروری
 در دماغش جز غم الله نیست
 صورت قصه شو اکنون تمام
 حکم داری تیغ برکش از خلاف
 در بد و نیک آمد آن نکریم
 تنگ آمد عرصه هفت آسمان
 من بکنجم بیج در بالا و پست
 من بکنجم این یقین دان ای عزیز
 گر مرا جویی در آن دلها طلب
 عالمی زور و شایانی یافت
 شهربغدادست از وی چون بهار
 بی بهانه سوی او من چون روم
 پاک بر خیزی تو از محمود خویش
 ملک و سرایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو
 هدیه ساز و پیش شاه شاه شو
 گو که ما را غیر این اسباب نیست
 در معازنه هیچ به زین آب نیست
 چیست آن کوزه تن محصور ما
 اندر و آب حواس شور ما
 کوزه ای با پنج لوله پنج حس
 پاک دار این آب را از هر نجس
 تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
 تا بکسیر و کوزه من خوی بحر
 تا چو هدیه پیش سلطان ش بری
 پاک میند باشدش شه مشتری
 بی نهایت کرد آتش بعد از آن
 پر شود از کوزه من صد جهان
 زن نمی دانست کجا بر گذر
 این چنین حسا و ادراکات ما
 مرد گفت آری سورا سیریند
 در خند و دوز تو این کوزه را
 پس سوبر داشت آن مرد عرب
 بر سولر زن بد از آفات دهر
 زن مصلاباز کرده از نیاز
 که نگه دار آب ما را از خسان
 از دعا های زن و زاری او
 سالم از دزدان و از آسیب سنگ
 دید در گاهی پر از انعاما
 اهل صورت در جواهر بافته
 اهل معنی بحر معنی یافته
 اهل معنی بحر معنی یافته

بانگ می آمد که ای طالب یا
 جود می جوید کدایان و ضاع
 جود محتاج کدایان چون کدا
 همجو خوبان کاینه جویند صاف
 روی خوبان ز آینه زیبا شود
 روی احسان از کد اید اشود
 پس کدایان آیت جود حقند
 وانکه با حقند جود مطلقند
 آن عربی از بیابان بعید
 بر در دار الخلافه چون رسید
 پس نقیان پیش اعرابی شدند
 بس کلاب لطف بر حیثش زدند
 حاجت او فمشان شد بی مقال
 کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
 پس بدو گفتند یا وجه العرب
 از کجایی چونی از راه و تعب
 گفت و جهم کمر او جی دهید
 بی و جهم چون پس پشتم نهید
 من غریبم از بیابان آدم
 بر امید لطف سلطان آدم
 تا بدین جاهر دینار آدم
 چون رسیدم مست دیدار آدم
 بهر نام شخصی سوی ناناوید
 داد جان چون حسن نانا را بدید
 آن سبوی آب را در پیش داشت
 تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
 خنده می آمد نقیان را از آن
 لیک پذیرفتند آن را، همچو جان
 آن سبوی آب و انشهای ماست
 وان خلیفه دجله علم خداست
 باری اعرابی بدان معذور بود
 کوز دجله غافل و بس دور بود
 چون خلیفه دید و احوالش شنید
 آن سبور پر ز زر کرد و مزید
 آن عرب را کرد از فاقه خلاص
 داد بخشها و خلعتهای خاص
 کین سبور زربه دست او دهید
 چونکه واکرود سوی دجله ش برید

از ره دجله ش بود نزدیکتر	از ره خشک آمدست و از سفر
سجده می کرد از حیاء می خمید	چون به کشتی در نشست و دجله دید
وان عجب تر کو شد آن آب را	کامی عجب لطف این شه و آب را
کو بود از علم و خوبی تابه سر	کل عالم را سودان ای پسر
آن سورا او فنا کردی فنا	در بیدمی شاخی از دجله خدا
بی خودانه بر بسو سکی زدند	آنکه دیدندش همیشه بی خودند
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرستی چون بانی در صور
خواه هند و خواه ترک و یا عرب	مرد حجبی بمره حاجی طلب
بگر اندر غرم و در آهنگ او	منگر اندر نقش و اندر رنگ او
تقد حال ما و تو ست این خوش بین	حاش نه این حکایت نیست بین
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع	عقل را شودان وزن این نفس و طمع

نحوی و کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیان نهاد آن خود پرست
گفت بیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته کشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم کرد خاش از جواب
باد کشتی را به کردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
بیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت فی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	ز آنکه کشتی غرق این کرد اهاست
محمی باید نه نخواجبدان	گر تو محمی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهند	و ر بود زنده زد یما کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
مرد نحوی را از آن در دو ختمیم	تا شمارا نحو محو آمو ختمیم

کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای کزنند	از سر سوزن کبودها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ثیان
طالعم شیرست نقش شیر زن	بعد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گنم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	در آن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دودیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دکه او دگم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامت ازو	گفت این کوششت ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوش را بگذار و کوته کن کلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامت نیز	گفت اینست اسگم شیرای عزیز
گفت تا اسگم نباشد شیرا	گشت افزون دد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و پس حیران ماند	تابه دیر انگشت در دندان ماند

کفت در عالم کسی را این فتاد	برزین زد سوزن از خشم اوستاد
این چنین شیریں خدا خود نافرید	شیرینی دم و سرو اسلم که دید
تاری از نیش نفس کبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش
چرخ و مهر و ماشان آرد سجد	کان گروهی که رهیدند از وجود
مرو را فرمان برد خورشید و ابر	هر که مرد اندر تن او نفس کبر
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن
پیش جزوی کو سوی کل می رود	خارجله لطف چون کل می شود
خوشتن را خوار و خاکی داشتن	چیت تعظیم خدا افراشتن؟
خوشتن را پیش واحد سوختن	چیت توحید خدا آموختن؟
هستی، همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چوروز
همچو مس در کیمیا نذر که از	هستیت در هست آن هستی نواز
هست این جمله خرابی از دو هست	در من و ما سخت کردستی دو دست

شکار شیر و گرگ و روباه

شیر و گرگ و روبه‌ی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوه‌سار
تابه پشت هم‌گر بر صیدها	سخت بر بند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
این چنین شه‌راز لشکر زحمست	لیک هم‌ره شد جماعت رحمت
در تراز و جور فیق ز رشدست	نی از آن که جو چوزر کو هر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فرو شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دو شان بر شیر زد	شیر دانست آن طمع‌ها را ند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
شیر چون دانست آن و سواشان	وا نگفت و داشت آن دم پاشان
لیک با خود گفت بنایم سزا	مرثا را ای خسیان گدا
شیر با این فکر می زد خنده فاش	بر تبسمهای شیرایمن مباح
مال دنیا شد تبسمای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند	کان تبسم دامن خود را بر کند
گفت شیرای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت کمری
 گفت ای شه کاو وحشی بخش تو ست
 بزم را که بزمیانه ست و وسط
 شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
 گرگ خود چه سگ بود که خویش دید
 گفت پیش آ ای خری که خود خرید
 چون ندیدش مغزو تدبیر رشید
 گفت چون دید منت ز خود نبرد
 چون بودی فانی اندر پیش من
 بعد از آن روشیر بار و باه کرد
 سجده کرد و گفت کین کاو سمن
 وین بزاز بهر میان روز را
 و آن دگر خرگوش بهر شام هم
 گفت ای روبه تو عدل افروختی
 از کجا آموختی این ای بزرگ
 گفت چون در عشق ماکشی کرو
 روبه چون جملگی مارا شدی
 ما تو را و جمله اشکاران تو را
 چون کرفتی عبرت از گرگ دنی

تلمید آید که تو چه کوهری
 آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
 رو به آخر گوش بستان بی غلط
 چونکه من باشم تو کوئی ما و تو
 پیش چون من شیر بی مثل و ندید
 پیشش آمد پنجه زد او را دید
 در سیاست پوستش از سر کشید
 این چنین جان را باید زار مرد
 فضل آمد مورا کردن زدن
 گفت این را بخش کن از بهر خورد
 چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
 یحیی باشد شه پیروز را
 شب چره این شاه بالطف و کرم
 این چنین قسمت زکی آموختی
 گفت ای شاه جهان از حال گرگ
 هر سه را بر گیر و بستان و برو
 چونت آزاریم چون تو ماشدی
 پای بر گردون هضم نه بر آ
 پس تو روبه نیتی شیر منی

عاقل آن باشد که گیرد عبرت از
مرک یاران در بلای محترز

رو به آن دم بر زبان صد شکر راند
که مرا شیرازی آن گرک خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو
بخش کن این را که بردی جان از تو

پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پشیمان

تا که ما از حال آن کرگان پیش
بمخور به پاس خود داریم پیش

عاقل از سر بندگان، مستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد

گفت نوح ای سرکشان من من نیم
من ز جان مردم به جانان می نیم

چون بمردم از حواس بوالبشر
حق مرشد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر
سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر نبود ی نوح شیر سردی
پس جهانی را چرا بر هم زد ی

هر که او در پیش این شیر نهان
بی ادب چون گرک بکشاید دنان

زخم یابد، بمحو گرک از دست شیر
پیش شیر ابله بود کوشد دلیر

بمحو آن روبه کم اسلم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او ننید
ملک ملک اوست ملک او را هدید

چون فقیر آید اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شاست

هر شکار و هر کراماتی که هست
از برای بندگان آن شست

آنکه دولت آفرید و دوسرا
ملک و دولتها چه کار آید و را

آنکه او بی نقش ساده سینه شد
نقشهای غیب را آینه شد

این شنیده باشی اریادت بود	پادشاهان را چنان عادت بود
زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند	دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه علم خط و ثبت آن دست راست	مشفق و اهل قلم بر دست راست
کاینه جانند و ز آینه بهند	صوفیان را پیش رو موضع دهند
تا پذیرد آینه دل نقش بکر	سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
آینه در پیش او باید نهاد	هر که او از صلب فطرت خوب زاد
صیقل جان آمد و تقوی القلوب	عاشق آینه باشد روی خوب

خانه یار

آن کی آمد داری نزد	گفت یارش کیتی ای معتمد
گفت من کفش برو بهنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی نزد کی وار ماند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز کرد خانه به باز گشت
حلقه زد بر دبه صد ترس و ادب	تا بجهدی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که برد کیست آن	گفت برد هم تومی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیست کنجایی دو من را در سرا
کرد و پا کرد چار پایک را برد	همچو مقرر دو تا یکتا برد
هر نبی و هر ولی را مسلکیست	لیک با حق می برد جمله یک است
ای خدا جان را تو بنما آن مقام	کا ندرو بی حرف می روید کلام
باز هستی جهان حس و رنگ	تنگ تر آمد که زندان است تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد	جانب ترکیب حسا می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	کر کی خواهی بدان جانب بران

مهمان یوسف

یوسف صدیق راشد میهمان	آمد از آفاق یار مهربان
بین چه آوردی تو ما را ارمنان	بعد قصه گفتش گفت ای فلان
ارمنان کوا برای روز نشر	حق تعالی خلق را کوید به حشر
ارمنانی روز رستاخیز را	بین چه آوردید دست آویز را
ارمنان بهر ملاقاتش بیر	اندکی صرفه بکن از خواب و خور
تا بخت شدت حواس نور بین	اندکی جنبش بکن، همچون جنین
اوز شرم این تقاضا ز دروغان	گفت یوسف بین بیاور ارمنان
ارمنانی در نظر نامد مرا	گفت من چند ارمنان جستم تورا
قطره ای را سوی عمان چون برم	جبه ای را جانب کان چون برم
کر به پیش تو دل و جان آورم	زیره را من سوی کرمان آورم
غیر حسن تو که آن را یار نیست	نیست تخمی کا ندرین انبار نیست
پیش تو آرم چون نور سینه ای	لایق آن دیدم که من آینه ای
ای تو چون خورشید شمع آسمان	تا بسینی روی خوب خود در آن
تا چو بینی روی خود یادم کنی	آینه آورد دست ای روشنی
نیتی بر کر تو ابله نیتی	آینه هستی چه باشد نیتی
آینه خوبی جمله پیشه هاست	نیتی و نقص هر جایی که هاست
کا ندر آنجا پای اسگته بود	خواجہ اسگته بند آنجا رود
آن حال صنعت طب آشکار	کی شود چون نیست رنجور نزار

و آن حنارت آینه غزو جلال	نقصها آینه وصف کمال
ز آنکه با سر که پدیدست انگبین	ز آنکه ضد را ضد کند پیدایقتین
اندر استحال خود دوا به تاخت	هر که نقص خویش را دید و شناخت
کو کجانی می برد خود را کمال	زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
تا ز تو این معجبی بیرون شود	از دل و از دیده ات بس خون رود
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	علت ابلیس انا خیری بدست
رو به جراحی سپار این ریش را	کی ترا شد تیغ دهنه خویش را
تا نبیند قحج ریش خویش کس	بر سر هر ریش جمع آمد کس
ریش تو آن ظلمت احوال تو	آن مکس اندیشه ها و آن مال تو
آن زمان ساکن شود در دو نفیر	ورند مرهم بر آن ریش تو پیر
پر تو مرهم بر آنجا تا فست	تا که پنداری که صحت یافتست
و آن ز پر تو دان بدان از اصل خویش	بین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش

کاتب وحی

پیش از عثمان کی نسخ بود	کوبه نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را واثقی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافقی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضل
کانچه می گوید رسول مستیر	مر مراست آن حقیقت در ضمیر
پرتواندیشه اش ز دبر رسول	قمر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نسائی برآمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای کبر عنود	چون یه گشتی اگر نور از تو بود
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست
گرچه در خود خانه نوری یافت	آن ز همسایه منور تاقست
شکر کن غره مشو بینی مکن	کوش دار و هیچ خود بینی مکن
گر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فرو پر و بال
پرتو روست نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش
آشنخا نکه پرتو جان برتست	پرتو ابدال بر جان نست

عیادت رفتن کر

آن کرمی را گفت افزون باده ای	که تو را رنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که با گوش کران	من چه دریا بم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بنیم کان لبش بجان شود	من قیاسی کیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخاهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شمرتی یا ماش با
من بگویم صحنه نوشت کیست آن	از طیبیان پیش تو کوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آمد شود کارت نگو
پای او را از مود ستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با بادست	کر قیاسی کرد و آن کر آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست	ماندا نستیم کوکان جفاست
اون نشسته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه به جا آورده ام

بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور و خود را سوختست
از برای چاره این خوفا	آمد اندر هر نمازی اهدا
کین نمازم را میامیزای خدا	بانا ز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بگرد آن کرکزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون	اندر آن وحی که هست از حد فزون
گوش حس توبه حرف ارد خورست	دان که گوش غیب گیر تو کرست
اول آن کس کین قیاسکما نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست	من ز نار و اوز خاک اکر دست
اصطلاحاتست مرابدا را	که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلهما از توخت	کر به نذار اصابت گشته مست
خلق اطفالند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
جنگ خفان، همچو جنگ کودکان	جمله بی معنی و بی مغز و همان
و هم و فکر و حس و ادراک شما	همچو فی دان مرکب کودک حلا
علمهای اهل دل حالشان	علمهای اهل تن احوالشان
علم چون بر دل زندیاری شود	علم چون بر تن زندباری شود
علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نباید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بختندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم	تا شوی راکب، تو بر رهوار علم

تاکہ برہوار علم آبی سوار	بعد از آن افتد تورا از دوش بار
بیچ نامی بی حقیقت دیدہ ای	یا ز کاف و لام گل چیدہ ای
اسم خواندی رومی را بجو	مہ بہ بالادان نہ اندر آب جو
ہجو آہن ز آہنی بی رنگ شو	در ریاضت آینہ بی رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا بینی ذات پاک صاف خود
بنی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پنجمبر کہ ہست از اتم	کو بود ہم کوہر و ہم ہتم

صور نگری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما قاش تر	رومیان گفتند ما را کروفر
گفت سلطان امتحان خواهم دین	کز شما کیست در دعوی کزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
چینیان صدرنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستمد
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را بر جزیع ز رنگ
دروغ بستند و صیقل می زدند	همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صدر رنگی به بی رنگی رسید	رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیت
هر چه اندر ابر ضوینی و تاب	آن را خردان و ماه و آفتاب
چینیان چون از غل فارغ شدند	از پی شادی و هلهامی زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها	می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	ز دبرین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر	بی زنگار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها	پاک از آرزو حرص و بخل و کینه ها
آن صفای آینه و صف دلست	صورت بی متهارا قابلست
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه به عرش و کرسی و نی در سمک
زانکه محدود دست و محدودست آن	آینه دل را نباشد حد بدان

اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ

نقش و قشر علم را بکذاشتند

رفت فکر و روشنائی یافتند

مرکب کین جمله از دود و حشمتند

کس نیابد بر دل ایشان فخر

گرچه نخوفته را بکذاشتند

تا نقوش هشت جنت تا قست

هر دمی بیند خوبی بی دنگ

رایت عین الیقین افراشتند

نخرو بحر آشنایی یافتند

می کنند این قوم بروی ریش خند

بر صدف آید ضرر نه بر گهر

لیک محو فقر را برداشتند

لوح دلشان را پذیرا یافتند

مستم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه خوشستن	در میان بندگانش خوارتن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و کران
گفت لقمان سدا پیش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله مان را ای کریم	سیریان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرائی کلان	تو سواره ما سپاده می دوان
آنگه مان بگر تو بد کردار را	صنعمای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می راندشان در دشتها	می دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا	آب می آورد زیشان میوه ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو دانند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

آتش افقادن در شهر

آتشی افقاد در عهد عمر	بمحو چوب خشک می خورد او حجر
نیم شهر از شعله آتش گرفت	آب می ترسید از آن و می گشت
مشکهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی	می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاتش مای نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله ای از آتش ظلم شامت
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بغل بگذارید اگر آل نید
خلق گفتندش که درگشوده ایم	ما سخی و اهل قوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
اهل دین را باز دان از اهل کین	هم نشین حق بجو با و نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کاخه ندارد که او خود کار کرد

شمشیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص علی	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزایر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خود انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو ز در بر رخ که روی ماه	سجده آر دپیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارزین علی	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیر افراشتی	از چه افکندی مرا بکذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدستی سست در انکار من
آن چه دیدی که چنین خشت نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر ربانیتی	در مروت خود که داند کیتی؟
ای علی که جمله عقل و دیده ای	شمه ای واکو از آنچه دیده ای
تیغ حلت جان مارا چاک کرد	آب علمت خاک مارا پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می فشانی نور چون مبه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زود تر آرد به راه
گفت من تیغ از پی حق می زنم	بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا	فعل من بردین من باشد کوا
رخت خود را من ز ره برداشتم	غیر حق را من عدم انکاشتم
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد	کوه را کی در یابد تند باد

تیغ را دیدم نهان کردن سزا	چون در آمد علقی اندر غزا
تف زدی و تحفه دادم مر تورا	اندر آ من در کشادم مر تورا
پیش پای چپ چه سان سرمی نهم	مر جفا کر را چنین می دهم
کنها و ملکهای جاودان	پس وفا کر را چه بخشم تو بدان
که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
نفس جنبید و تبه شد خوی من	چون خدا نداشتی در روی من
شرکت اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا
در دل او تا که ز ناری برید	کبر این بشید و نوری شدید
من تور انوعی دگر پنداشتم	گفت من تخم جفای کاشتم
مر تورا دیدم سرافراز من	عرضه کن بر من شهادت را که من
واخرید از تیغ و چندین حلق را	او به تیغ حلم چندین حلق را
بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر	تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
صبر کن والله اعلم بالصواب	صبر آرد آرزو را نه شتاب